

# عہد شکن

مینا محمدی

آرینا

تہران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : محمدی، مینا  
مشخصات نشر : عهد شکن / مینا محمدی  
مشخصات ظاهری : تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.  
شابک : 1 - 63 - 6893 - 600 - 978  
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۳۷۲۱۳

سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عهدشکن

مینا محمدی

چاپ اول. زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-63-1

## «فصل اول»

کوله‌ام را از روی شانهم پایین کشیدم و روی مبل روبه‌رویم انداختم، در سالن چرخ‌ی زدم بعد وارد آشپزخانه شدم. با دیدن ته سیگارهای له شده درون جاسیگاری، روی میز وسط آشپزخانه و ظرف‌های کثیفی که کل سینک را پر کرده بود نگاهم رنگ باخت و زیرلب کلافه گفتم:

— وای بابایی بازم مهمون

در حالی‌که عصبی شده بودم آشپزخانه کثیف را به حال خودش رها کردم و بیرون آمدم. گرم شد. مقنعه‌ام را از پایین چانه‌ام گرفتم و به سمت بالا کشیدم بعد روی سرم گذاشتم بماند، می‌دانستم بابا باید طبقه پایین باشد. انقدر عصبی و کلافه بودم که فقط دلم می‌خواست خودم را بهش برسانم و هر چه قدر دلم می‌خواست غر بزدم. دلم می‌خواست هر چه حرف روی دلم سنگینی می‌کرد را بگویم! با عجله وارد راهرو شدم و پله‌ها رو دو تا یکی پایین رفتم، انگار روی هوا داشتم قدم می‌گذاشتم. یک لحظه حس کردم محکم به چیزی برخورد و یک قدم به عقب برگشتم، چشمانم را باز کردم. روبه‌رویم تمام قد ایستاده. با همان حالت، نگاهش روی من می‌خکوب شده بود. نگاهش یک جور بود، چیزی درون چشمان مشکی رنگش داشت موج می‌زد که آدم را می‌ترساند. نمی‌دانم چرا ولی یک لحظه احساس هراس کردم، حس بدی که تا آن لحظه هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بودم. دختری نبودم که نگاه پسری را به خودم ندیده باشم اما نگاه او جنسش با همه نگاه‌هایی که دیده بودم فرق

تقدیم به دستان پر امید پدرم

به نگاه گرم مادرم

و به همراهی بی دریغ خواهرم

ممنونم از دوست خوبم شهرزاد ناظم‌زاده و سمانه  
محمدرضایی

داشت. پشت نگاهش حس خوبی نبود. اصلا، همین‌که بی‌هیچ پروایی به من زل زده بود نگرانم می‌کرد.

یک لحظه به خودم آمدم و به خودم گفتم:

— حالا اون بی‌حیاست، تو چرا نگاهت رو ازش نمی‌گیری؟

تازه مقنعه‌ام به خاطر امدم، چند قدمی عقب‌تر آمدم و مقنعه‌ام را پایین کشیدم. بی‌تفاوت به من، راهش را گرفت و رفت، اصلا انگار من کنارش وجود خارجی نداشتم. با این کارش خیلی عصبانی‌ام کرد احساس کردم به وجودم توهین شده است.

هنوز پایش را روی پله سوم قرار نداده بود که گفتم:

— خوبه والا، آدم تو خونه مردم راحت راحت راه بره، تازه زبونشم نچرخه یه معذرت‌خواهی کنه.

دوباره به سمتم چرخید. طور حق به جانبی نگاهم کرد، پوزخندی زد، ابرویش را بالا انداخت گردنش را کمی به سمت من تکان داد و گفت:

— اگه کور بودی شاید شرمنده‌ات می‌شدم.

با این حرفش ثابت کرد با آدم خیلی روداری طرف هستم. عصبی‌تر از قبل گفتم:

— توقع ادب و نزاکت داشتن از آدمی که بی‌حیایی از چشمش می‌باره خیلی زیاده، نه؟!

دوباره به سمت من برگشت و آرام به من نزدیک شد. هیکل درشتش تمام قد قاب نگاهم را پر کرد. لحظه‌ای با دیدن آن نگاه عجیب و غریب چیزی در دلم فرو ریخت. ترسیدم و چشمانم را بستم. سرش را به سمت آورد، نفس در سینه‌ام حبس شد. با فاصله کنار گوشم گفتم:

— نشنیده می‌گیرم و می‌ذارم به حساب بچگیت.

چشمانم را باز کردم و نگاهم را به صورتش دوختم حالا او چشمانش را ریز کرده بود. ابروهایش را به سمت من تکان داد و گفت:

— اکی؟

قلبم طوری می‌زد که ریتم تند صدایش را حس می‌کردم. سنگینی حضورش داشت آزارم می‌داد، برای همین از کنارش رد شدم ولی همین‌که چند پله رفتم، نفسم گرفت. چند لحظه ایستادم. در خانه‌امان همه جور آدمی دیده بودم اما این یکی نوبر بود؟! دلم از باباگرفت داشتم به خودم می‌گفتم:

— چرا هیچ‌وقت فکر نمی‌کنه من هم آدمم؟ چرا هیچ‌وقت نسبت به من مسئولیتی نداره؟ خدا جون آخه من باید چی کار کنم؟

روی آخرین پله ایستاده بودم که صدای خنده‌های بلندی در گوشم تکرار شد. فهمیدم تنها نیست و همچنان مهمان دارد و دورش شلوغ است. دوباره امید در وجودم رنگ باخت و کلافه به سمت طبقه بالا برگشتم. احساس خوبی نداشتم. یک لحظه با خودم تکرار کردم:

— نکنه این یارو هنوز بالا باشه!؟

بعد دوباره احساسی در وجودم گفتم:

— حُب باشه، هلما چت شده؟ چرا مئه دخترای دست و پا چلفتی مرد ندیده شدی؟!

هر طوری بود وارد سالن شدم و یک‌راست به طرف اتاق خودم قدم برداشتم همین‌که وارد اتاق شدم در را از پشت قفل کردم. مدت‌ها بود درِ اتاقم با حضور من قفل می‌شد. بدترین درد برای یک دختر این است که در خانه خودش، جایی که امنیت و آرامش معنای خود را وامدار اوست، احساس ناامنی کند و بدتر از آن این است که در تمام آن لحظات مردی کنارش باشد که اسم پدر را یدک می‌کشد.

روی تخت خودم را رها کردم، پلک‌هایم روی هم نشست و همه چیز از ذهنم گذشت. از تصور دوباره آن نگاه، آن چشم‌ها ترس خاصی دلم را پر کرد کلافه‌تر و عصبی‌تر شدم. بیشتر به خاطر خودخواهی‌های بابا، غرق

در آشفتنگی افکارم بودم که صدای موزیکی که زنگ گوشی ام بود برای چند لحظه به همه چیز پایان داد.

به گوشی زل زدم، شماره ترانه بود. با عجله جواب دادم و گفتم:

— رسیدی خونه و دوباره به من زنگ زدی؟

صدای خنده‌هایش در گوشم تکرار شد و گفت:

— دختر بدجور بهت عادت کردم.

ساکت شدم، داشتم با خودم فکر می‌کردم.

— چقدر خوبه تو این دنیا کسی هست که به من عادت کرده باشه.

— هلمما چی شدی؟ نکنه مردی؟ تو حلوا درست کردن استادما پیام؟

این بار من با خنده گفتم:

— زحمتت می‌شه؟!

هر دو با هم خندیدیم.

بعد از حال و احوال کردن با ترانه و همان حرف‌های همیشگی تماس را قطع کردم. ملحفه نازکی که روی تخت بود را تا بالای سرم کشیدم شاید خواب مهمان چشمانم شود، نفهمیدم چقدر گذشت که صدای در من را از خواب جدا کرد. پتو را پس زدم. تاریکی اتاق حکایت از آمدن شب داشت. دستم را دراز کردم کلید چراغ خواب عروسکی کنار تختم را زدم با دیدن ساعت چشمانم گرد شد. عقربه‌ها روی نه جا خوش کرده بودند. زیر لب گفتم:

— وای چقد من خوابیدم.

دوباره صدای در و بعد از آن صدای بابا گوشم را پر کرد که گفت:

— هلمما بیداری بابا؟

بعضی چیزها را آدمیزاد نه می‌تواند تغییر دهد نه می‌تواند منکر وجودشان شود، مثل پدر و مادر. آدمی که پشت در بود و من را صدا می‌زد پدر من بود با همه ضعف‌هایی که داشت. ضعف‌هایی که گاه من را

آزار می‌داد و گاهی زندگی را برای من سخت می‌کرد.

بی حال بودم، انگار حس در پاهایم نبود به سختی بلند شدم هنوز بدنم کوفته و خمیازه امانم را بریده بود. همین طور که دهانم باز بود در را باز کردم و بابا چهارچوب در را پر کرد. نگاهم به چشمانش افتاد. دو دو می‌زد. قرمزی چشم‌ها و رگ‌های برجسته شده‌اش بیداد می‌کرد که در چه وضعیتی است با همان حالت گفت:

— خواب بودی بابا؟

همین‌که دهانش را باز کرد، تندی بوی آن لعنتی مثل هوار روی دلم خراب شد.

نمی‌توانست راه برود. خودم را عقب کشیدم، معلوم بود اصلا حالش خوب نیست.

کلافه و عصبی شدم. نگاهم را به چشمانش دوختم و با در ماندگی گفتم: — من به جهنم، حداقل به خودت رحم کن، آخر این زهرماری کار دستت می‌ده.

همین طور که تلو تلو می‌خورد و به سمت سالن قدم برمی‌داشت گفت: — نگران نباش. این بار آخرم بود.

هر بار همین را می‌گفت. حرفش حتی در حد حرف هم دیگر من را دلخوش نمی‌کرد. با تمسخر گفتم:

— واسه این هفته منظورته دیگه؟

یک لحظه برگشت، نگاهی به من انداخت، کلافه و با صدای دورگه‌ای گفت:

— گند نزن به اعصابم.

دوباره ساکت شدم، مثل روزهای قبل، مثل تمام لحظه‌هایی که باید حرف می‌زدم اما به اجبار قانون نانوشته‌ای که شاید خودم برای خودم وضع کرده بودم ساکت شدم. شاید فکر می‌کردم چون پدر من است و

من بچه او، باید ساکت باشم. نمی دانم. خواستم در مورد پسری که با او برخورد کردم چیزی بپرسم ولی حال و روز بابا خراب تر از آن بود که بتواند جوابی به من بدهد، برای همین منصرف شدم. معده‌ام تیر کشید. گرسنه بودم و دلم بدجوری داشت ضعف می رفت. وارد آشپزخانه شدم و با دیدن ظرف‌هایی که داشت من را صدا می زد گرسنگی از خاطر من رفت. جلو رفتم و همین طور که زیر لب غر می زدم دستکش‌های صورتی را وارد دستم کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم.

تنها خوبی‌ای که کارهای خانه دارد این هست که می تواند برای چند ساعت هم که شده تو را از دنیایی که آزارت می دهد رها کند.

بابا همین طور که حوله را روی شانۀش می انداخت به من نزدیک شد و گفت:

— خُب اون دستگاه رو روشن کن.

مایع ظرفشویی را کمی داخل بشقاب ریختم و آرام گفتم:

— ترجیح می دم خودم بشورم.

دوباره گفت:

— دلم نمی خواد پوستت خراب بشه، هلماجان بابا

پوزخند زد و گفتم:

— نگران پوستم نباش، غصه رو بخور که خیلی وقته پوسیده.

پوفی کرد عصبی و با صدای جان‌دارتری ادامه داد:

— این زبون نیش‌دار رو از مامانت به ارث بردی.

برگشتم با حرص نگاهش کردم. خواستم چیزی بگویم. نگاهم را از او گرفتم و همین طور که ته سیگارها را با حرص روانه سطل زباله می کردم گفتم:

— خدا رو شکر که اینو به یادگار از مامانم دارم.

به سمتم آمد و درست روبه‌رویم ایستاد. خواست چیزی بگوید که کلافه

گفتم:

— بابا تو رو خدا واسه امشب کافیه،

دست خودم نبود، همیشه تا حرف مامان می شد اعلام آتش بس می کردم. انقدر برایم عزیز بود که نمی خواستم کار به جایی برسد که بابا چیزی بگوید و روحش را عذاب دهد.

بابا به سمت خلوتگاه خودش، طبقه پایین به راه افتاد و من هم به کارم ادامه دادم. شستن ظرف‌ها که تمام شد، دست‌های نمدارم را به رسم عادت با پایین لباسم خشک کردم.

دلم به شدت داشت ضعف می رفت اما انقدر دیر بود که جز یک حاضری مختصر به چیز دیگری نمی شد فکر کرد. همین طوری سرپا یک لقمه نان و پنیر درست کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

تلویزیون را روشن کرده روبه‌روی صفحه بزرگ ۵۰ اینچی‌اش روی کاناپه نشستم و پاهایم را دراز کردم.

یک لحظه یاد ترانه افتادم. اگر اینجا بود مثل صد باری که گفته بود می‌گفت «خوش به حالت، خونه ما این مدل تماشای تلویزیون توهینه به اجداد، کلا راحتی تو خونه ما معنی نداره؟!»

شاید تنها خوبی که خانه‌امان داشت همین بود، همین‌که آزاد بودی هر طوری دوست داری باشی.

داشتم فیلمی را نگاه می کردم که هیچ وقت نتوانسته بودم به شخصیت اولش احساس نزدیکی کنم چون رفتارش برایم قابل قبول نبود.

صدای زنگ گوشی‌ام سالن را پر کرد. به خیال این‌که ترانه است آرام آرام به اتاقم رفتم. گوشی روی تختم بود. برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم اما برخلاف تصور من شماره عزیزجون بود. روی مبل دوباره خودم را رها کردم و جواب دادم:

— سلام عزیز جونم. خوبی؟